



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا

ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا

رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا

اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا

با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا

در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقشها

ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا

ای گل تو این‌ها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای
زان جامه‌ها بدریده‌ای ای کربز لعین قبا

گل‌های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا

هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی‌ره چون عرق
از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما

ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا

از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا

آهن خرد آئینه گر بر وی نهد زخم شرر
ما را نمی‌خواهد مگر خواهم شما را بی‌شما

هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
با کس نیارم گفت من آن‌ها که می‌گویی مرا

ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
بی حرف و صوت و رنگ و بو بی‌شمس کی تابد ضیا